

## "دیلماج"

پدرم کدخدا بود ولی بر خلاف کدخداهای دیگر که از همه بیشتر زمین داشتند او کمتر از نصف دیگران زمین داشت ولی به اندازه مردم چندین روستا سواد داشت که البته به خاطر علاقه پدر بزرگم به سواد بود که از کارکن پدرم صرفنظر کرده و گذاشته بود که تا حد دیپلم درس بخواند، ولی سواد برای شغل به درد پدرم نخورد زیرا وقتی کلاس دوازدهم را میخواند شش بچه قد و نیم قد که من از همه بزرگتر، و ریش سفیدشان محسوب میشدم دورش را گرفتند ناچار به همان چهار هکتار زمین کشاورزی که یک ثلثش بیشتر آبی نبود قناعت کرد. پدرم بجز کدخدایی منشی مجانی مردم روستای خودمان و روستاهای اطراف بود، هر کس میخواست شکواییه ای به پاسگاه بنویسد، نامه ای به پسر سربازش، قرارداد دامداری و کشاورزی و مصوبات خانه انصاف و هر چیزی که به نحوی به خواندن و نوشتن مربوط میشد به سراغ پدرم می آمد. خانه ما مثل خانه هر کدخدای دیگر محل رفت و آمد مأموران دولت و بخصوص پاسگاه و سپاه دانش و مأموران ثبت احوال و گدایان دوره گرد و مطربانی که دنبال مشتری میگشتند و هر غریبه ای بود که به محض ورود به روستا سراغ خانه کدخدا را میگرفتند. البته بهترین بخش خانه هم به این تیپ افراد اختصاص داده شده بود. در روستایمان یک پیرمرد بود بنام ملا شیرزاد که میتوانست جملات ساده را بخواند ولی مطلقاً نوشتن بلد نبود! به واسطه همین نیمه کوره سواد به او لقب ملا داده بودند. ملا شیرزاد، هم خیلی به سوادش مینازید و هم به دانستن زبان تورکی، که ادعا میکرد چون در دوران سربازی با تورکها هم قطار بوده از آنها تورکی یاد گرفته است.

اگر گوش خالی و آدم بیکاری پیدا میکرد یکسره خاطرات سربازی را با زبانی نیمه کوردی و نیمه تورکی تعریف میکرد! گرچه هر بار کلمات تورکیش فرق میکرد ولی چون کسی دیگر تورکی نمیدانست طبعاً مخاطبان ایرادی هم نمیگرفتند. مردم به دلیل همین ادعای تورکی گفتنش نیمه شوخی، نیمه جدی به او دیلماج (مترجم) میگفتند. یکسال زمستان برف زیادی باریده بود و یکی از مأموران پاسگاه سوار بر اسب، از اهالی سراغ خانه کدخدا را گرفته بود، آن روز از قضا پدرم در خانه نبود و من رفتم تا بدانم چه کاری دارد؟ او را میشناختم، معرووف بود به "امنیه همدانی" و با لهجه غلیظ تورکی با مخلوطی از سه زبان تورکی و فارسی و کوردی حرف میزد و به زور با چند بار تکرار کردن منظورش را میرساند، او با لباس نظامی ولی بر خلاف معمول خود و سایر مأموران، نه کلاه به سر و نه اسلحه

به دوش داشت! سرش کاملاً تاس بود و برق میزد! یک ریز به زبان تورکی حرف میزد که من حتی یک کلمه اش را نمیفهمیدم. پدر بزرگم با تعداد زیادی از اهالی اعم از بزرگ و کوچک پیدایش شد، او را میشناخت، هر چه دقت کرد و با او به زبان کوردی و فارسی حرف زد فایده ای نداشت، امنیه همدانی زیانش سه دنده داشت، کوردی دنده یک، فارسی دنده دو و تورکی دنده سه بود! او سرعت زیانش راروی دنده سه گذاشته بود و فقط کلمات تورکی را رگبار میکرد. پدر بزرگم قدری نزدیکش و از بویش روی در هم کشید و گفت این خانه خراب سیاه مسته!!، معلوم نیست کجا اینقدر عرق خورده؟ بعید میدانم خودش هم بفهمه داره چی میگه! بیشتر مردها و پسر بچه ها جمع شده بودند (در آن زمان زمستانها بیشتر روستاییان کار خاصی نداشتند و بویژه در روزهای آفتابی در جاهای آفتابگیر جمع میشدند و وقت میگذراندند، آمدن هر غریبه به آن زندگی کسل کننده تنوعی میبخشید) ولی هیچ کس نمیدانست چکار باید کرد؟ ناگهان دایی حبیب (در بیشتر روستاهای کورد نشین بویژه کرمانشاه مردان را با عنوان «خالو» که همان دایی باشد می خوانند) گفت: برید ملا شیرزاد را بیارید او تورکی بلده. تا من خواستم بجنبم سه چهار بچه از نوه و بستگان ملا شیرزاد دویدند تا کاپ افتخار فقط نصیب خودشان شود. دقایقی بعد او را آوردند، ملا شیرزاد عصا زنان به طرف امنیه همدانی رفت و چون خیلی نزدیک بین بود بیش از حد به او نزدیک شد، در حالیکه به عصا تکیه داده بود لبه دست چپ را سایبان چشمانش قرار داده بود و در حالیکه صورتشان بیش از یک وجب هم با هم فاصله نداشت با لبخند گفت: کپ اوغلی!، گود فرنگ!، آروادین گجه نا مسلمانا!، یخ ایمن!!، ناگهان رنگ امنیه همدانی پرید و دندانهایش را به هم سایید و پای پوتین پوش را از رکاب زین کشید و چنان لگد محکمی به تخت سینه ملا شیرزاد زد که گویی پیرمرد دیلماج بر در آورده و قرار است پرواز کند، او گلوله شد و مثل توپ فوتبال در زمین شیب دار پشت سرش چندین پشتک و وارو و غلط و واغلط خورد و در میان چاله ای پر از گل و برف دراز به دراز افتاد و نالیدن پرداخت. امنیه همدانی شدیداً گُر

گرفت و با شدت هر چه تمامتر و با عصبانیتی بی سابقه خطاب به او یکریز حرف میزد و غرید و دندان غروچه میکرد , در آن سوز سرما بر پیشانی امنیه همدانی عرق نشسته و دهانش کف کرده بود. پس از آنکه مثل بوقلمون چندین بار رنگش سرخ و سیاه و بنفش شد سرانجام با حرکت یورتمه (حالتی بین راه رفتن و دویدن اسب) روستا را ترک کرد و رفت . اهای رفتند و زیر بغل ملا شیرزاد دیلماج را گرفتند و کمکش کردند تا از چاله در آمد, پالتو کهنه اش حسابی با گل و برف یکی شده بود. پدر بزرگم پرسید :ملا !چی به این امنیه گفتی که آنطور برزخ و عصبانی شد؟گفت : با او تورکی حرف زدم .ولی پدر سوخته بد تورک، تورکی خودش هم حالیش نمیشد!

باز پدر بزرگم گفت : میدانم که تورکی با او حرف زدی، آخه به زبان تورکی چی به او گفتی؟ملا کمی پشت سرش را خاراند و کلاهش را کمی جابجا و مرتب کرد و گفت : والله نمیدانم وقتی سربازای تورک با هم دعوا میکردن از این حرفها به هم میزدن!

ولی این پدر سوخته ازبس عرب بود که تورکی خودش هم حالیش نمیشد!!

علی پاشا زین الدین.